273
79

Ч. Айтматов ат. дагы тил жана адабият институту
Кол жазмалар фондусу
Инв. № 57
Кыргыз Республикасынын Улуттук илимдер академиясы
Гуманитардык жана экономикалык илимдер бөлүмү

3 - 79 Отрывок из Дивана Бидиля.

دعا از هر لب بگذشته میسوزد بغیر
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

بیدل از حیرت زبان در دهن فهمیدنیست
آینه میپوشد شب ناله عریان ما

بهر ما در گیتی مکش رنج امید اینجا
چو خونها میخورد تاثیر میکهو سفید اینجا

مقیم نارسا باشی مش از خاک گردیدن
چو سعی هر دو عالم چون عرق خواهد جلید اینجا

محیط ابر چشمی هر قطره صد طوفان موج دارد
شکست رنگ امکان گر بگل دل طپید اینجا

گداز نیستی از اشک ما برمید اینجا
ز خاکستر شدن گل میکشیم سفید اینجا

ز سازالفت آهنگ عدم چون بوی نوائی
نوائی میرسد گر نغمه میرانی شنید اینجا

چنین وحشت سرا آینه اشک تیمم
که در بیدست و پا نیها مرا باید دوید اینجا

کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم
که هر جا پنوائی سوخت دود سر کشید اینجا

نیاز سر کشان حسن آشوب دگر دارد
کینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

طپش بیار نفس چون تحقیق میگوید
چو تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدر ها آشیانم عجز با بیدل
چو با سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

جلوه گر کار است ما حصفا کلام
به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما

مدعا از هر لب بگذشته میسوزد بغیر
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

بیدل از حیرت زبان در دهن فهمیدنیست
آینه میپوشد شب ها که عریان ما

بهر ما در گیتی مکش رنج امید اینجا
هر خونها میخورد تاثیر مکحل سفید اینجا

مقیم نارسا باشی مش از خاک گردیدن
اگر سعی هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا

محیط از جستجوی هر قطره صد طوفان خون دارد
شکست رنگ امکان گر بدل طپید اینجا

گدازیستی از اشک ما برنمیدانم
ز خاکستر شدن گل میکشم چشم سفید اینجا

ز سازالفت آهنگ عدم چون بوی پیچیدم
نوائی میرسد گر نغمه ای میباشد اینجا

چنین وحشت سرا آینه اشک یتیم
که در بیدست و پا یهای مرا باید دوید اینجا

کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم
که هر جا پنبه ای سوخت دو سر سید اینجا

نیاز سرگشتگان حسن آشوب دگر دارد
کینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

طپش بهار نفس چون تحقیق میگوید
هر تا از خط اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلندست آنقدر ها آشیانم عجز ما بیدل
هر با سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

کدام سر مست حیرت سر و موزونم ترا
ناله میخوانم بلند بهار مضمونم ترا

خاکهای انجمن میبایدم بر سر زدن
بسکه پوسیدند نقش پای گلگونم ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
در نمکدان چه فریاد است محزونم ترا

شور استغنا برون از پردهای عجز نیست
رشته ها سخت پیچیده است افسونم ترا

فهم یکتائیست فرق اعتبارات دوئی
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسونم ترا

هر چه میبینم سراغی از خیالت میدهد
هر دو عالم یکسر از نوست مجنونم ترا

ای دل دیوانه صبری کز سودا چاره نیست
چیست آهو فرو برده است هامونم ترا

بیدل آزادی کز استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوانم بست مضمونم ترا

کسی در بند غفلت مانده چون من ندید اینجا
دو عالم یکدر بازست میجویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما بینکیزم
بسعی نقش لا هی میگردد سفید اینجا

طپیدنم ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توانم کز پای تا سر آتش شد سوان جلد اینجا

تحیر گر بچشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت میتوان چیدن از عوض امید اینجا

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نپیوندد
نمیدانم کدامین بیوفا آئینه دید اینجا

مرا از بد برهم الاحتر حاصل نشد ورنه
بهار سایه رنگین تر از گل داشت اینجا

گفتم ز مشهد پیوایان خون بها دارد
زعرفا برون اگر توانند شهید اینجا

هجوم درد بیحد است هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله خواهی شنید اینجا

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالان را
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت علما را

دل از خود میرو و بگذار تا مست فنا گردد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالان را

پر پرواز آتش خانه سوز عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن لاحت افسرده بالان را

در انوار یکه خاکست اعتبار جهل و دانشها
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را

قناعت پیشه کن هشدار کین حرص غنا دارم
کمین گاه هوسها کرده وضع بیوفا را

بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمیافتد
چه چیز خاک که تا شود قابل سفالان را

چه امکان است پیدا از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است اینجا شبه قالان را

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پود کفنت موی سفید است اینجا

غنچه وا شده مشکل که دلی بکشاید
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا

بگذار رک که آینه اقبال صفاست
بر چهره آتش شب عید است اینجا

مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات است
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا

چون عشرت عیش دگر از بیخبریست
موی ژولیده همانم سایه بیدست اینجا

زینم چمن هر رگ گل دامن خون آلوده است
حیرتم گشت ندانم که شهیدست اینجا

بوی یاسر از چمن جلوه امکان بیدست
دیگرای بیدل غافل چه مهیدست اینجا

نیست با مجکان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را

عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان
ناله یک نا باتسر میدهد صد بیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را

گر نباشد با تمیزیها مآل کار عشق
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلس زاهد دل از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میداند ز قلقل شیشه را

زهر سودای شوق تو مدهبها مشربها
بیادت آسمان پر طپید چشم یاربها

چو آهنگ جرس و سبکرو جاه جولانی
در از یک نعره وارس میطپد غم اسر قافلها

غبار جنبش مرگان ندارد چشم قربانی
قلم محوست اینجا در صفای نقش مطلبها

ز گرد وحشت وامانده بختان فیض میپاید
تبسم فاش صحبت چین دامن شبها

بخاموشی

بخاموشی توان شد ایمن از اندراج بحثان
نفس در دیست اخلاص فسون نیرنگ عقربها

زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
سخن را کوس رخصت بود گویا بسی لبها

بهار ابتسام عالم نومیدیم بیدل
سراغم میتوان گفتن از شکست رنگ مطلبها

برنگ غنچه سودای خطت پیچید دلها را
رگ خاراشته شیرازه شد جمعیت بالا

خرامت بال شوق داد در پرواز حیرانی
ز چشم قرص قدح در چشم دارم سیر و مینا را

مگر شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق رود شوق تمنا را

در محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبانم مسکنم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
جنونم افشانده بر ویرانهٔ دامان صحرا را

ندارد حال ما اندیشهٔ ماضی و مستقبل
اگر خواهی که گردی جلوه گر آینه کن ما را

نه از موج نسیم است اینقدر جوش تمنا
اگر آزادهٔ با نالهٔ پیوند اعضا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
که کردیم در آغوشی دی امروز و فردا را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
تب شمع کسی در رقص دارد نبض دریا را

اقامت تهمتی در محفل کمفرصت هستی
چو عکسی از خانهٔ آینه بیرون کرم خارا

مآل شعله هم داغ است اگر آسودهٔ خواهی
بصد گردون مده از کف جبین سجده فرسا را

نشانهایت غیر از نام آنهم تا تو یابی دل
جهان بیخ بسمل نقش دل غفار را

خاکسار تو طپیدن نکند آغاز چرا
جرس آبله پر نم دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهٔ فولاد کشود
بیخ ما بجمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر ما چیست
خود نمائی نکند آینه پرداز چرا

سیل بنیاد حباب است نظر وا کردن
هوش ما هم نشود خانه براندار چرا

ساز بیتابی دل گر نه عروج آهنگ است
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

گر نه سازیست یقین را بطپش هر موئی
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی نیاز را گر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آینه دارد لب غماز چرا

نیست جز خود شکن دامن اقبال بلند
آخر ای مست غبار اینهمه پرواز چرا

بیدل آینهٔ معشوق نما در بر تست
این نیاز یکه تو داری نشود ناز چرا

هستی طپش رفت اثر نیست نفس را
فریاد کزین قافله بردند جرس را

دل مایل تحقیق نگردید و گرنه
از کسب یقین معتقد تواند کرد هوس را

رفع هوس زندگیم باد فنا برد
دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز

تا رمز گرفتار ریا فاش نکرد
چون صبح بپرواز نهفتیم نفس را

هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت
این آتش بیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که غفلت به بال است مگس را

سرمایهٔ خیالیم نمی‌نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدم نیست در اینجا

رمز دو جهان در ورق آینهٔ خودیم
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
وین طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نه بختیم
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

بر هم نزنا سلسلهٔ ناز گریبان
محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگست بگرد سر قدمی نیست در اینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آینه گری کار کمی نیست در اینجا

بیدل من بیکاری و معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

خط آوردی و نتوستی برات مطلب ما را
بخود گیری دراز آخر زبان حرف لها را

هوایت نکهت گلرا کند داغ دل گلشن
تمنایت نگه در دیدهٔ خونبار نقشها را

سفید از حیرت این شطارت استخوان من
ربایب ناوکت در کوچهٔ دل ما گند جارا

غبار رنگ ما را عاجزی بالی نزد ورنه
شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را

حریف وحشت دل حیرت کریان نمیگردد
گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را

خزان چهره بس باشد بهار آبروی من
کواه فتح دل دارم شکست رنگ عذار را

بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد
بپهلو قطع سازد سایه چندین کوه صحرا را

الهی کم نگردد از سر ما سایهٔ مستی
که با صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

ببزم وصل از شوق فضول ایمن نیم بیدل
مبادا برام تمهید تغافل کجا ایما را

بوی وصلت گر بیالاید دل ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد دام را

طائر آزاد ما گر بال وحشت وا کند
گرد باد آیینه سازد حلقهای دام را

دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن نیست
وهم ما تا کی وصال اندیشد ایام را

منعم از نقش نگین جوئی خیالی میکند
مفت حیرتها اگر سیراب سازد جام را

ساقیا چون موج مرا سیماب پیمان فقیرم
رشتهٔ شیرازهٔ ما ساز خط جام را

پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوهای خام را

تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگیست
شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دریا لابساحل همنشینی تهمت است
بیقراران تند رفتند منزل کی آرام را

شعلهٔ ما دور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت بر ندارد جامهٔ احرام را

شوق میبالد بقدر کم نگاهیهای حسن
ورنه دام دلبری کو آهوان رام را

در چمن هم از گزند چشم بد این مهاش
پرده زنبوریست اینجا چهرهٔ بادام را

چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد
جستجوهای نفس آغاز کی انجام را

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه سر آمد
خوش آن رهرو که در دامان دی افکند فردا را

ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کی سوده دارا

بدین فرصت مشو شیرازه بند نسخهٔ هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
ز خون گشتن توان در دل گرفتن جملهٔ اعضا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت
صدا کی یست یکسر ساغر نقش قدمها را

بآگاهی چه امکان است گردد جمع خود دایم
که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را

درین گلشن چو گل یک پرزد در صد بهار باشد
مگر از رنگ بالی نسخهٔ بال افشانها را

فلک تکلیف جاهت کرد فال حماقت زن
که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

چو مجنون ما را در پریشانی وطن بود
که از چشم غزالان خانه بر دوش صحرا را

ز ناکتهاست در اغش مینا خانهٔ حیرت
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بر نمی‌چیند
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

بهر سر مشق در سخن بر یک سینها
ز مو نکهت حیرانی بلب دارد چینها

مرا از ضعف پرواز است سیر آشیان در ره
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینها

نیاز من عروج نشأهٔ ناز دگر دارد
سپهر آورده بر آستانت از زمینها

دل رم آرزو مشکل بهر مجنون نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینها

نفس در دیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بدام افتاده صید مطلبم از دام چینها

غبار فقر زنگ سرکشی را میزدود صیقل
سیاهی میرود از شعله خاکستر نگینها

بتو خو آمد از بیدستگاهی احتیاج من
درازی کوته دست آخر ز کوته آستینها

خروش این جا از خفت ادراک میباشد
تنک ظرفست یکسر علت فریاد حسینها

طریق لربایی یکجهان نیرنگ میخواهد
بجسم محض نتوان پیش کردن بار بینها

دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده مشتاقی
براه دوست خاتم کو مارا بر نگینها

مگر از فکر عقبی باز کردم تا بخود آیم
مرا از خود سخت دور افتاده ام از دور بینها

دم تیغیست بیدل لاابالی یک سخن سنجی
زبان خامه‌ام شق دارد از حرف و فینها

ای آرزوی مهر تو سیلاب سینها
برهم زنم کدورت سنگ آبگینها

آتش ریست شعلهٔ اندیشه‌ات جگر
آیینه دار داغ هوای تو سینها

از حیرت صفای تو خونیست میچکد
اشک روان سطر ز چشم سفینها

در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ
آتش برون دمد نفس آبگینها

آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
جوشد گل شرافت ذات از زمینها

تا پایهٔ ز قصر محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بفلک بر زنینها

بیدل بخاکساری خود ناز میکند
ای در غبار حسن ز خیالت دفینها

ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان یافت
جولانگهٔ پرتو ماهند کتانها

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا
همچون دل بیتاب تپان ریگ روانها

با زمزمهٔ حمد تو قانون جهانگرد
افسرده چو خون رگ تار است بیانها

آنجا که بود جلوه که حسن کمالت
چون آینه محوست یقینها و گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت
گمگشته اثرها بتکاپوی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چار سوی دهر گذر کن خیالت
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

بیتاب وصال است دل ما چه تو انکرد
چشم است بکاهت گره رشته جانها

در سینه بیدل بجز یکدل پرخون
بیداغ هوای تو در نیم لاله ستانها

نقاب عارض گل جبر کن مارا
تو جلوه دادی و مدهوش کن مارا

ز خود تهی شدگان گر نه ذوق تو لبریزند
دگر برای چه آغوش کن مارا

خراب میکند عالم خیال تو ام
چه مشربی که قدح نوش کن مارا

ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت
تو مرد وادی اگر جبر کن مارا

نمود ذره طلسم حضور خورشید است
چه گفتنی است فراموش کن مارا

اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی
بنیم شعله که خاموش کن مارا

بزنگ آئینه یاقوت ما و خاموشی
که حکم خمش شده محروش کن مارا

چه بار کلفتی ای زندگی که هیچ حباب
تمام آبله بر دوش کن مارا

چو چشم چشمه خود جبر چیزی داریم
تو ایمژه ز چه خس پوش کن مارا

نوای

نواری که خاکیم بکلم بیدل
کجاست عبرت اگر گوش کهکشان ما را

ای کهکشان پوی سراغ تو نشانها
وا مانده اندیشه لاف تو مکانها

حیرت نگه شعر حسن تو نظرها
حاشر نفس عرض نیاز تو زبانها

آبیست ز چشم تر مجنون تو جیحون
لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها

در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

عمریست که نه چرخ بزنگ گل تصویر
وا کهکشان به خمیازه بوی تو دهانها

بر اوج عبارت نرسید مسیح کمندی
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آن کیست شعور محرم اسرار حقیقت
آئینه خویشند عیانها نهانها

آنجا که فنا شد اسرار تو گردد
پیمانه کش جوش بهارند خزانها

هر سبزه دربند شد انگشت شهادت
تا از گل خورد تو دادند نشانها

جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
اینست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دورست
خاموش که آواره وهمند گمانها

ای موج ز سیماب خجالت ز سینها
جوش پر نشسته برون ز آبگینها

جور تو پنبه زار گلستان داغ دل
تیغت زبان آبده زخم سینها

سودای تو گهر تاج خسروان
جوید ز جوشن آبله پا قرینها

از فضل رحمت تو لب رشک میگزد
بر ناخن شکسته کلید خزینها

بر خرقه نیاز گدایان درگهت
نازد بمعنی پر طاوس بینها

در قلزم خیال تو نتوان کناره جست
خلقی در آب آینه دارد سفینها

نازکدلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل کنند آبگینها

دل لامحبت تو همان خاکسار داشت
ویرانه را غنا نرسد از دفینها

چون بیدل آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمیشود سرحرف کینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
معنی بنفس محو عبارت زبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بسیار که شد خاک نشد محرم اسرار
آیینه ما نیز غباریست از انها

از یاد تو هوش نهد بر ساغر دل تخت
دارد نفس سوخته سر جوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال پا خمیدن
چون تیر توان جست پرواز کمانها

تا دم زند از خرمی گلشن صنعت
حسن از خط نوخیز بر آورد زبانها

طوفان

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جبر گرانها

ما همچو شرر بال کشودم بهوایت
وسعت ز مکان کم شد فرصت ز زمانها

بیدل نفس سوخته ما چه فروشد
حیرت همه جا نمود دست دکانها

جبر اشکیم و شکست آینه دار است اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شعر ما گوشهٔ ناپیدا است
هر که رو تافت ز آینه دو چار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر و مینا است خمار است اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تا نفس آینه دار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات برو میآید
تا کجا رنگ توان ریخت بهار است اینجا

دامن چیده ز بزم دست تنزه دارم
خاک صیاد گل از خنده شکار است اینجا

عشق میداند و بس قدر گرانجانی من
سنگ تیر از ه اجزای شرار است اینجا

چند بیدل بهوا دست و گریبانم بودن
جیب از کف ندهد دامن یار است اینجا

گداز گوهر هر بادهٔ ناب است شبنم را
نم چشم تحیر عالم آب است شبنم را

نگردد جمع نور اگهی با ظلمت غفلت
صفای دل نمک در پردهٔ خواب است شبنم

بهر جا میروم در آشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهانی گم شد سیلابست شبنم را

مگر دی غافل ای اشک نیاز از ترک خود داری
ز هر چشمی چکیدی سیر مهتابست شبنم را

گل آسیم اگر منظور جانان شد عجب نبود
ز هر چشم خورشید جهان تابست شبنم را

خط خوبان کند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای انگلستم رگ خوابست شبنم را

فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
گرفتم پی بر دارد کجا تابست شبنم را

بوصل گل خانم نتوان کنار عاشقان جستن
ز هر غنچه می خوردم در جوابست شبنم

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر جانم
ز پا افتادگی یک عالم اسبابست شبنم را

میخورد خون نفس در دل غم پرورما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم
شعله لامع طراوت سمر در ریشه ما

سختی دهر ز دست دل ما زینهار است
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ما

قد خمگشته همانا خم فرهاد غم است
سعی بیجاست بجز خانکنی از تیشه ما

شغل رسوائی و مستوری احوال ماست
کاشی آرایش بازار دهد پیشه ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشه ما

چشم امید نداریم ز گشت دگران
دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشهٔ ما

یک آه سرد نیمبر از جگر برا
سر کوب پرفشانی چندین سحر برا

با نشأهٔ حلاوت درد آشنا نهٔ
چشم نبالهٔ پیچ مرا باشکر برا

ای مدعی حریف ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بجگر برا

غیرت از نتایج طبع درست تست
اجزای آب شو ز دل بیگدگر برا

افسردگی تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط گذشتی گهر برا

پرواز بانشانی از بندشت مفت تست
سعی غبار شو همه تن بال و پر بلا

جسم فرده نیست حریف رسائیت
نشکسته طرف این سنگ اسیر برا

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یکدو دم نفس بیشتر برا

ناصاف دولت غم اسباب منکشید
آئینه صندلی کن و از درد سر برا

کثرت جنون معاملگیهای وحدتست
یکدانه کم شو از خط و چندین ثمر برا

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که ببالا نظر برا

بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفتست
آئینه بشکن از غم عیب و هنر برا

آئینه بر خاک زد صنع یکتا | تا وا نمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم | خود لابهر رنگ گردیم رسوا
چه بختیم سودای شعر | چندانکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بیکه گشتیم | پنهان نبودن گردیم پیدا
ما و رعونت افسانه گیست | ناز پری بست گردیم بینا
آئینه داریم محروم عبرت | دادند بر ما چشمی که مگشا
درهای فردوس و ابد امروز | از بیدماغی گفتیم فردا
کثرت نشد محو از ساز وحدت | همچون خیالات از شخص تنها
گوهر گره بست از بی نیازی | هستیکه شستیم از آب دریا
گر جیب ما مهر سنگ نگیرد | در چین دامن نخفته است صحرا
حیرت طراز است نیرنگ سازی است | تمثال اوهام آئینه دنیا
وهم تعلق بر خود مچینید | صحرا نشینند این خانمانها
موجود ما می است باقی توهم | از عالم خضر رو تا مسیحا

زین یاس منزل بالا چه حاصل | همخانه بیدل همسایه عنقا

بدزد گردن که همچو سر فراخته را
بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را

جهان پست مقام عروج فطرت نیست
نگون کنید علمها سر فراخته را

درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد
قمارخانهٔ امید رنگ باخته را

تکلف من و مای خیال بسیار است
نیاز خواب کن افسانهای حسن را

ز خلق گوشه گرفتن حلاوتیست اما
خیال بگذارد بخویش ساخته را

فروتنی کن و تخفیف ز حرص باش
که رنجهاست بگردن سر فراخته را

تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت
عرق شد آینه آخر نفس گداخته را

حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست
که دید سایهٔ در آفتاب تاخته را

بطبع کار که عشق آتش افتاد است
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

بگردن دل فرصت شمار باید بست
ستم ترانهٔ گریال نانواخته را

چه سود اگر بفلک تاخت کوکب ما بیدل
چو سجده هست اما عمر خوشحال

چمن صبح محو طاقت آزار کس از ما
کم نیست مالا بدرار نفس از ما

ما قافله با نفس مع سر ایم
چندین عدم آنوست صدای جرس از ما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم
تا بوی تظلم نبرد داد رس از ما

عمریست درین انجمن از ضعف دو تایم
خلخال رسانید بپای نگس از ما

پر ناکس ازین مزرعه یاس دمیدیم
بر چشم توقع بگذارید خس از ما

در گرد خیال تو سراغیست وگرنه
چیزی دگر از ما نتوان یافت بسر از ما

رنگ آینه الفت دل هیچ نپرداخت
قانع بدل چاک شد آخر نفس از ما

ما را نشناسید کسی در سر راهش
بیدل بوبد بری مگر این ملتمس از ما

به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما
بهار رفت این خار و خس شد آینه ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آینه ما

بباد سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین
چنین که نعل فرس شد آینه ما

فغان که بوی حضوری نبرد گوش فطرت
چو صبح طعمه زنگ نفس شد آینه ما

بکام هر مژه نگشودیم سر گرانی حیرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آینه ما

گذشت محمل ناز که از سواد تحیر
عمرهاست شکست جرس شد آینه ما

بفهم راز تو بیدل چه ممکن است رسیدن
همین بس است تمثال رس شد آینه ما

الخیال قامت آه ضعیفان عصا
برخت نظاها لا لاشرس از حشر صفا

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظارهٔ لالا تعرش از جوش صفا

نشأهٔ صد چشم شراب از چشم مست غمزه
خوبنهار صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا

همچو آینه هزارت چشم حیران روبرو
همچو کاکل یکجهانم جمع پریشان از قفا

تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد
کرد خطت میدهد آینهٔ دل را جلا

بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز
خفته در خونم شهیدت جوش گلزار بقا

از صفای عارضت جان میچکد گاهی عرق
از شکست طره‌ات هر مسید مدجای صدا

لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

از نگاهت نشأها بالیده هر محکام دم
در خرامت فتنها جوشیده با هر نقش پا

هر کجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب
کیست کفه یکمژه بر هم زدن صبر آزما

گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
مردمک از دیدها پیش از تکه گیرد هوا

آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد
سوختم چندانکه با خوی و شم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجز میزنند
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

من بدر دنارسائیها چسان در دم نفس
میکند پیدست و پا آن تلقین سنگ را

چون صدا هر کس بزنگ میرود در این کوهسار
آتشم فهمید کز خانهٔ زین سنگ لال

از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
شیشهٔ اینجا میکشاید لب تحسین کسی را

حیف بیدار لا خواب گران بینیده بی
از شرر تا چند خواهی کرد سنگین سنگ را

صافی هفت عیش است از حد پرهیز کن
هوش اگر جاهت دهد بر تجربه مگزین سنگ را

خواب لا حت میشود پا در رکاب از موج آهنگ
در میان آب سیل نیست تمکین سنگ را

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما
نقاش لاله ایم و اثر میکشیم ما

طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم
آفاق را چو آینه پر میکشیم ما

ظالم کند بصحت ما دل زکین تهی
از جیب سنگ نقد سر میکشیم ما

زین عرض جوهری که در آینه جیب ام
خط بر جریدهای هنر میکشیم ما

تا حسن عافیت شود آینه دار من
از داغ هر چو شعله سپر میکشیم ما

در وصل همکنار خیالیم و چاره نیست
آینه ایم و عکس بر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

آینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خط بلوح دگر میکشیم ما

تا سجده بی ایم خم پیکر نیاز
زین بار زندگی که بسر میکشیم ما

وحشت متاع قافله گم کرده ایم
محمل بدوش عمر سفر میکشیم

انیست اگر تصرف عرض شکست رنگ
آئینه خیال بزر میکشیم

خاک بنای ما بهوا گرد میکند
پیدل هنوز منت پر میکشیم

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را
جز حیرت مژه سازد نگه آهو را

ما هم از تاب و تب عشق بخود میپالیم
بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را

عرض شعر چه دهد ناله محروم اثر
تیغ با جوهر ما کند سفید ابرو را

بسکه تنگست فضای چمن از ناله من
بزمین برگ گل از سایه نهد پهلو را

سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم
توام جبهه خط ساخته ام زانو را

خاک گردیدم و از طعن کسان وارستم
آخر انباشتم از خط دهن بدگو را

خال از نسبت رخسار تو مشکین تر شد
قرب خورشید شب کند مدد هندو را

صاف حیرت ما مانع تمیز دوئیست
پشت عینک بتفاوت نرساند رو را

تا نظر میکنی از کسوت آزادیم
رگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

پیدل این عرصه تماشاکده الفت نیست
سبز گردست درو دشت رم آهو را

خفست شد سعی دگر باده کشان را
یاران بخط جام به بندید میان را

ما صاف دلان سر شکن طبع دریم
بر سنگ ترحم بود شیشه گران را

حسرت همه دم صید خم قامت پیر است
گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را

عالم همه ما هست و تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را

غفلت ز سرم باز نگردد که چو گوهر
با چرخ گره ساخته ام خواب گران را

آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند
منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
آهی نکشیدیم که بگرفت جهان را

دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
پرواز نگاه است تحیر قفس را

دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
کاین بحر ز آغوش گهر ریخت کران را

گردون همه پرواز زمین جمله غبار است
منزل بنمائید اقامت طلبان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
بیهوده بر این جنس مچینید دکان را

بیدل ز نفسها روش عمر عیاست
نقش قدم از موج بود آب روان را

بسکه وحشت آزاد مجنون مرا
نعط نتواند کند زنجیر مضمون مرا

در سر از شعف نمیگنجد گل سودای من
خم حباب میکند شور فلاخن مرا

داغ هم در سینه ام بحیرت دیدار است
چشم مجنون نفس با بود است هامونم را

ساز من آزاد که آهنگ آمادگی
از تعلق تار نتوان بست قانونم را

کو دم تیغی در عشرتکده انشای ناز
مصرع تمکین نویسد موجهٔ خونم را

از لب خاموش طوفان سخن لا سام
این حباب نفس بل است چیحونم را

عمر رفت و دامن نومیدی از هم نرفت
ناز بسیار است برهم نخت و اژونم را

داغ یاسم ناله را در حلقهٔ حیرت نشاند
طوق قمری دام رشد سرو موزونم را

عشق میباید سراپایم بنقش عجز خویش
خاکساریهاست لیلا بید مجنونم را

غافلم بیدل ز کهٔ ترک نازیهای حسنم
میدمد خط تا کند فکر شبیخونم را

شوق اگر پای سیاه حسرت مستور را
عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را

درد هر دل محو تیم خون منخورد
از تحیر خشک بنی ام ناسور را

چاره سازان صلاح کار خود بیچاره اند
به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را

ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش نی
نیست سر دزدیدن از پست و بلند دور را

عشرتی گر نیست میباید بکلفت ساختن
دردهم صافیست بهر خوشی مخمور را

غفلت سر شار مستغنی ست از اسباب جهل
خواب کوثر کار نبند دیدهای کور را

در نظر دارم مرگ و از امل فارغ نیم
پیش ما دیدن نشد مانع خیال دور را

اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد
زنگ باشد التیام آینهٔ ناسور را

زندگی وحشی ست از ضبط نفس غافل مباش
بوی آگر میدهد در قفس کافور را

در تنعم ذکر جسمانها بلند آوازه ست
چیز خالی مگر یادی کند فغفور را

بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

زبخت نارسا نگرفت چشم کهربا مینا
مگر مژگان دماند اشک و گیرد دام مینا

درین میخانه تا ساغر کشی سازند اهل کن
کلوی بسمل مرا فرد خندید مینا

زبان تاک تا دم میزند بتخانه میبندد
عرق می نمیکند مگر در مینا

بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه نکهت ماخوذ در مینا

خیال مستی آنچشم هر جا میفروش آید
عرق پرورش شد شرم از چین رو مینا

نشاط جاودانی خواهی دلی لاصید الفت کن
مستیها ست موقوف مدت آوردن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عبرت نمیگیری
عشرت جام در خمخانه میزند از بوی مینا

بخط بالیدنم کهکشان هوای در قفس
جلا میزاید از کیفیت آب مینا

مرا چشم دارم الوداع ای رنج مخمور
در آتش موج آتشی بام تا دامن میا

اگر سنگ رهت هوس است فال مرا بزن
بدست پنجه گیری عصای کلیم میا

بحرف ملایم رحمت دلها مشو بیدل
در هر جا جنس سنگ هست باشد دشمن میا

بحیرت آینه پرداختند روی ترا
زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از هیبت زبان شرر
بکام سنگ شکوهای خوی ترا

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بنده خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

ز تیغ ناز تو ام آنقدر امید نبود
بزخم دل که توان کرد آبجوی ترا

ندانم از دل تنگ حسرت آب شب
در غنچها بقفس کرده اند بوی ترا

بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشد
بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا

بهار حسرت رحمت خزان شد
شکستگی نه نهاد آن زوی ترا

در پنجه بچه سرمایه خوشدلی بیدل
در شبنم نخرید است آبروی ترا

کوتاه نیست سلسلهٔ آه ما
آشفتگی بزلف رواکه لالهٔ ما

صاف طرب ز هستی ما درد کلفت است
آه نفس ز آینه روز سیاه ما

در یاد جلوهٔ تو صفا از دست داده ام
تو حیرت است آینه کم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما در دیار سبز
برگ نیافتیم رواکه پناه ما

از هستگاه آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
خار است اگر همه مژه ریزی بجای ما

حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد
باری در این چمن نفسی نه نگاه ما

سر جا رسیده ام پری موج میزند
عالم طلسم یکعرق است از نگاه ما

در حالیکه پیش رود دعوی حسد
یا رب مباد غفلت ما کینه خواه ما

بیدل ز بسکه با اثر عرض هستیم
کی نگرد در صفای آینه آه ما

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
کی نخم کن و معراج گدایی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومید است
ای ندامت نه سر رشتهٔ حیرت دریاب

فرصت صحبت گل تا برگ باب رنگ است
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از بیخودی خط یار نگردی غافل
هر کجا سوی کی رست سیاهی دریاب

هر بیحیثیت که سر اغر دارد — از سویدا اثر چشم سیاهی در باب

تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن — طوف آسودگی آبله گاهی در باب

یوسفی کن کرت اسباب سیاحت نیست — بفلک گر نرسیدی بزنخ چاهی در باب

چه وجود چه عدم بست کشا دمزه الست — چون شرر هر دو جهان را بنگاهی در باب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست — غوطه در جیب گدایان زنشاهی در باب

خلوت عافیت شمع گدازست اینجا — پا خاکستر خود گیر و پناهی در باب

سیل بنیاد دو عالم شدی از آن عشق — ما کیاهیم زما هم پرکاهی در باب

دامن چین بهر سر مه میالا پیدل
اشطاری شود که سر راهی در باب

تا از آن پای نگارین بوسه که اجاب — جام در موج شفق نقد حلقه چشم رکاب

از دهانش بنشانت هیچ نتوان دم زدن — سوختم زین معنی موهوم خاموشی خواب

جام گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ — وز نگاهت شیشه می لاله نفس سینه آب

صفحه گلشن شد و نقش رنگت در خیال — ساغر نرگس پند نشاء چشمت نخواب

خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن — ناز سرشار جفا با غمزه مخمور عتاب

سایه پرداز ز تغافلهای خورشید اسد — گر تو از رخ پی برگیری میکند بعاب

ناله را آسوده نتوان دید در تیر وفا
به که کم گردد دعای دردمند مستجاب

هر گلستانیکه نهان از چهره شبنم بخندند
گشت هر برگ خزان آینه دار آفتاب

تا هوا ای در سرم پیچید از خود میروم
گرد بادم دارم از سرگشتگی با در رکاب

شبنم لطف کریما جهان برق است آب
غیر آتش نیست بر سر چشمه خورشید آب

عالم امن است حیرانی ثمره برهم مزن
خانها زافتادن دیوار میکند خراب

سحر خوبان مگر بیدل که هنگام سخن
لعل خاموش کشید از غنچه گوهر گلاب

ندانم با کدام آغوش خواهد شد دو چار امشب
کنارم میرمد چون پرتو شمع از کنار امشب

زجیب ماهتاب اندیشه در گیفتیم همه
هر گوهر پنبه میاست در هم فشار امشب

ز استقبال حال این مل کوشا چه میپرسی
قدح در دست ما فردا نیست با رنج خمار امشب

ز بزم وصل حور افکند فکر جنت و حورت
کجا خوابیدی ای غافل در آغوش یار امشب

پر طاوس تا با بال خوابت بگل گردد
خیال افسانه جنت نمیاید آبکار امشب

حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد
چراغت گل کن و خود را برون آر از شمار امشب

مبادا خجلت واماند ما آب کنید فردا
بزنگ شمع اگر خاری بیاد ار بر رار امشب

ز صد شمع و چراغم غیر این معنی نشد روشن
هر ظلمتها هر سر است آنچه گردد آشکار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت سنجها دارد
بخوانید آنچه نتوان خواند از لوح نهاد

چو شمع از گردن تسلیم من با امتحان بگذر
ز هر عضوم [illegible] بر دوم گذرد

سحر بیدل حکایت ها باید رقم کردن
بیا تا دوده گیریم از چراغ انتظار امشب

هر که بباغ بتو فکندم نظر در آب
تمثال من در آمد از آیینه تر در آب

جایی که شرم حسن تو آیینه گر شود
کس روی آفتاب نه بیند مگر در آب

صبح عرق بهار گذشتی در نسیم چمن
هر جا گلی دمید فرو برده سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره که نه فرود جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری
در ساحل آتش است تو گشتی بر در آب

اجزای هر تشنه جمعیت دل است
هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکت است
اگر گوهر هنوز ندانست سر در آب

پرواز در حیاکده زندگی تر است
ای بیخبر هوس بشکن بال و پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش نمیرسد
پیش از حباب نیست نفس در حباب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله لاشعور همه سحر در آب

غرق نداشتیم و همانست پیش میرویم
چون موج باز دست بسر بگذر در آب

خلقی بداغ پیرهن خود رهند | منهم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب

بیدل کم است هر دو بهم هم گمد عشق
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

میکنم کاهی بیادی چشمت شتاب | تا قیامت میروم با سایهٔ مژگان بخواب
گر بدریا سایه اندازد غبار هستیم | از نفس چون فلس ماهی رنگ می بندد حباب
از ادب پروردهای حسرت لعل توام | ناله ام چون موج گوهر نیست بجز زیر نقاب
تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است | خاک بر جا ماندهٔ ما آبرو دار خطاب
میکند اسباب راحت پایهٔ غفلت قوی | بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست | هیچ نتوان کرد از خورشید تا ماهتاب
گرد بادیم از عروج اعتبار ما مپرس | میشود بر باد رفتن خیمهٔ تار طناب
کار فضل آن نیست کز اسباب انجام دهند | بر خیال پوچ می تازد دعای مستجاب
سخت رو را رفته ها غرق خجالت میکند | ایستادن سنگ لا مشکل بود بر روی آب
از طلسم چرخ بیحشت رهائی مشکل است | روزنی در خانهٔ زین نیست جز چشم رکاب
محرم آن جلوه ممکن نیست با شرم حیا | حیرت آیینه هم از زنگ میخواهد نقاب
عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده ام | چشمهٔ آیینه موج است از عرض سراب

عشق لاکلیم پیدل تهمت آلود هوس
در سواد کشور ما سایه ام آفتاب

بخاک لاله که گردید قطره زر مهتاب
چو چشم کلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

باینم صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد
گذشته ست ز خوبان سیمتن مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دگرچه چاره جز آتش نه بر بکوشش هوس
فتاده ست بفکر کتان من مهتاب

زچاه ظلمت این خاکدان رهایی نیست
مگر ز چیدن دامن رسد کند مهتاب

در این بساط که شمع طرب شود خاکستر
زینبهٔ سر سینا برون فکن مهتاب

عبث ز وهم بساط دو عالم محجوب
در کهکشان بجامه لاکهن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم
مگر چو شمع دهم ز سوختن مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آینه چندانکه چمن مهتاب

مبادا بخبر از فیض گریه ام پیدل
در شسته ست جهان را بشک من مهتاب

چو پسته نیست غم آرزو بلب
دندان شکسته گفتار دزد زر بلب

عیش وصال ذوق کنار آرزو کیست
ما نیم و حرف بوسی از آن آسمان لب

صبح تبسم تأمل و ماندن ایم
زان لب که خط که نیست چو حرف نشان لب

راهی بدرد با اثری قطع کرده ام
همچون سپندم آبله دارد فغان لب

از بسکه امتحانکدهٔ وهم هستیم
آید نفس چو آینه ام هر زمان لب

خلقی بحرف و صوت فسرده است پای جهد
راهی چو خامه میرود اینم کروان لب

با خاشعی گرم است سر شکسته سخن
بندی زبان بکام که یابد دهان لب

دلکوب فطرتست حدیث سبکروان
چون پنبه نام کوه نیاید گران لب

خواهی نفس فروکش و خواهی شناله کوش
جولان عشق را نکند کس عنان لب

سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست
دارد هلال هم لبی از حرف نان لب

سعی ضعیف خلق بجایی نمیرسد
کرم قدر تا نفست را رسان لب

بیدل بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان لب

سایه اندازد اگر بجا سیاه من در آب
فلس ماهی هم آهو کند خرمن در آب

هر نگه در حیرت من ناله است اما چه سود
حلقهٔ زنجیر نومیدیست از شیون در آب

تا توانم در دل سنگین خوبان جا کنم
منکه نتوانم فسرد بر دل سوزن در آب

راه غربت عارفان را در وطن پوشیده است
گوهر گرداب هر طرف زر در آب

ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر آشناست
آب در گلشن نمایان نیست چون گل در آب

بوی مرا آید برون از لاف هستی دم مزن
نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم و ماندهٔ این گلشنیم
از نم اشکیست مالا حیرهٔ دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از زهرهٔ تنهای فکر
نسخهٔ مالا خجالت خواهد افکند در آب

غرق دنیائیم کو سیاز منزه نشین
جبههٔ فطرت ترسانی دامن افسرده در آب

زهر گفتار ظالم با فسون کینه نیست
صنعتی هم جدا از شعله پرورد در آب

هوش میباید قوی با چشم بینا کار نیست
جز بیا ممکن نباشد پیشهٔ دیدن در آب

یک نگه تا چیده خیال عرق آلود دوش
چون تری عمریست پیدا لکهٔ مسکن در آب

بر روی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب
نوشته اند خط عافیت بموج سراب

گر آرزو شکند میشود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنای حباب

دلیل وحشت ما نیست غیر وحشت عمر
صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب

هر میخورد غم ویرانهٔ عمارت هوش
بنای خانهٔ زنبور مباد خراب

بجز شکستن یکم قبلهٔ نیاز نیست
سر حباب مرا موج بسر بود محراب

ز نیرنگ چمن گلبن پرفشانی نکست
گشودن مژه مفت ست جلوه در آب

ز موج بحر بروی محیط نتوان بست
توهم بسته ای بخیر کجاست نقاب

بجیب ساخت هوس تا لباس پیرایت
کمند موج بچین از میشد گرداب

غم ثبات طرب زین بساط نتوانم خورد
بس ست ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع بیدل چرا پسر دازی
اگر با بر کرم صرفه نیست برق عتاب

اگر بر افگنی از روی ناز برق عتاب
بلرزد آینه از خود چو چشمه سیماب

بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چه برق کو گوهر
در آب و آینه محو ند ماهیان کباب

خیال وصل تو بختن دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه بود در قلمرو مهتاب

عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
کسی هر خیمه فراز دبا یم گسسته طناب

در چمن همه گر صد بهار پیر آید
ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب

چه غفلت ست که از ما بموج تیغ نرفت
وگرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب

بطبع قطره طپش آرمید گوهر بست
چه فیضها ندارد طریقه آداب

فضای پنجه بیت خالی از بهار نیست
برون خرام ز خط نهاد رفته را در آب

زبسکه

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آینه از حیرتم رسید بآب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب
ز خنده نقش نگین لاجهم نیامد لب

زبان حاسد و تهمید راستی غلط است
کجی بدر نتوان کرد از دم عقرب

سواد فقر اثر مایهٔ صفای دل است
چو صبح پاک نما چهرهٔ بدامن شب

هنر باهل حسد میدهد نتیجهٔ عیب
ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب

هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
بدامن گهر آسوده است موج طلب

بدست عجز تحیر متاع قافلهٔ ام
اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب

چو چشمه زندگی ما باشک موقوف است
دگر ز گریهٔ ما نجوان میرس سبب

بساط زلف شود چین ز مید خطم
بخاک سینهٔ صبح است چون دامن شب

جهان قلم رو اظهار بی نیازیهاست
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب

سر از ره تو چسان واکشم که بیعدمیت
رکاب باد دل سنگین تهی کند قالب

ز بسکه دشمن آسودگیست طینت من
چو شعله میشکند رنگم از شکستن تب

قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
کتاب دردسری شسته ام بآب عنب

بخامشی طلب از لعل یار کام امید
ز بوسه روند هد تا بهم نیاری لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز او بیدل
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

ای چین نقش پای تو دکان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوهٔ تو آینه‌ها کان آفتاب

سرو قد تو مصرع موزون چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب

در مکتبی که دفتر حسنت رقم زنند
یک نقطه ست مطلع دیوان آفتاب

هر چیز نیست قابل برق تجلیت
تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب

خلق کریم آینهٔ جبهتگاه اوست
پرتو بسست وسعت دامان آفتاب

هر صبح چاک پیرهن تازه میکند
یارب بدست کیست گریبان آفتاب

غفلت بچشم صافدلان نور آیت
نظاره ست لمعهٔ مژگان آفتاب

آنجا که اوست نقش بند خیال ما
خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام
مشق تجردی ز دبستان آفتاب

بیدل ز حسن نوخط او داغ حیرتم
کانجاست سایه دست بدامان آفتاب

گر باز گرمیست آه شعله زای عندلیب
شمع روشنم میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت مهر است سیر از برق دیدار است بس
نیز ندزنگ گل آتش در بنای عندلیب

پنبهٔ شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد
بیش از این نتوان شنید نسم صحرای عندلیب

عقل لا پیدا شکاه حسن شهرت مشکل است
از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

دلبر از ناسک دل فکر صید عاشقان
غنچه سر تا پا نفس شد از برای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل بزم باغبان
ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم است
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم بیهوده است
تنگ کردم از لب خاموش جای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم در قفای الهای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت نیست
ورنه از گل کس نخواهد خوبهای عندلیب

گر چمن رفتیم و ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوهٔ گل کی ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته است بیدل در صدای عندلیب

صبحدم سیارهٔ بال افشان از دامان شب
وقت پرریزیست از هم قبضهٔ دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبح است آثارم مگر کاشان شب

بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب

در هوای سودا هوسم از سر رفت زلف / آشیان از دست داد آن مرغ در طیران شب

در خم آن زلف خونین شد طاقت دلها خراب / زلف ما آخر شفق گردید در زندان شب

با جمالت بسته هر جا عهد بعیب آفتاب / طرهٔ مشکین او هم تازه کرد پیمان شب

از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا / میفروزد شمع صبح از سر دامان شب

مژده ایذوق گرفتاری که بازم میرسد / نکهت زلف کسی از دست مشک افشان شب

خط او بر صبح پندارم شبیخون آورد / روی او فردیست گویا در شکست شان شب

لمعهٔ صبحی که میگویند در عالم کجاست / اینقدر ما خواب غفلت نیست جز پایان شب

گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش / پیش بعضی کیمیا از عیب ستان شب

بیدل از پیچ و خم زلفش رها یا مشکل است / بر گریبان سهل نبود رخصت مهمان شب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب / خط شبگیرت شکست آنکه بحرف آفتاب

چیست حرف دراک آغوش خیالت عاجز است / ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب

بینیست آن مصرع عالیست کز اندازه حسن / دخل ما زشن ماند انگشتر بحرف آفتاب

ظلمت ما لا فروغ نور وحدت جاذبست / سایه از خط میرود آخر بطرف آفتاب

در عرق اعجاز حسن او تماشا کرده است / شبنم گل میچکد آنجا ز طرف آفتاب

بسکه

بسکه اقبال جنونم ما بلند افتاده است
میتوانم عریانی ما کف صرف آفتاب

مهر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد
هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادر است
ذره حیرانم است بر وضع شکرف آفتاب

بسکه در نظاره مهر جمال او گداخت
موج شبنم میزند امروز بر برف آفتاب

جان نفشانیهاست پیدا در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

لذت تماشای دامن دلدار نازک است
چشم ز کار گر نرود کار نازک است

از طوف گلشنت ادبم منع میکند
کیفیت درشتی این خار نازک است

تا دم زنی چو آینه گرداند آب رنگ
این کارگاه جلوه چمقدار نازک است

عرض وفا مباد و بال دگر شود
ای ناله عبرتی که دل یار نازک است

تا کشت جنبش مژه سیل بنای اشک
باید که طینت همه وار نازک است

ای نازنین طبیب ز درد گداختم
پیش آکه ناله من بیمار نازک است

فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود
خوابت گران و سایه دیوار نازک است

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آینه وهم خاطر زنگار نازک است

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
بیرنگ شو که آینه بسیار نازک است

اظهار ما ز حوصلهٔ عجز ساخت
چندانکه ناله خوش شد و منقار ناز کاست

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آئینه اوست یا منم اسرار ناز کاست

بیدل نمیتوان ز سر حرص گذشتنم
این مشت خس ز ابله صد بار ناز کاست

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت
میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت
خاک این ویرانه در مغرم هوای بام سوخت

شعلهٔ جوالهٔ تنگ آله حاصل کم نشد
کاخ خود کردیدم صد جانه اصلی سوخت

داغ سودای گرفتاری بسر دیگر است
عالمی در بال طاوسم بذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم
در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محروم از نگاهم مجمر یاس است و بس
داغ بیمغزی مرا در کوت بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت
بعد ازین همچون نفس میبایدم ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
گرم رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
آتش نومیدی این شعله ما را خام سوخت

آنچه را از سنگ جهدی کن ز افسردن برا
پیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

کاش نومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطسهٔ صبحم سپند گرد داغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما بعبرت جمعیت است
یعنی آغاز که ما داریم با انجام سوخت

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست
یعنی چو مردمک شب ما با چراغ نیست

سرگشتگان نقش قدم سر کشیده اند
در کارگاه شعلهٔ جوّاله داغ نیست

جیب نفس شکاف چه خلوت چه انجمن
از هیچکس برون عبارت سراغ نیست

گل در بریم باده بساغر ولی چه سود
در مشرب خیال پرستان دماغ نیست

تا زندهٔ همین بطپش ساز و صبر کن
ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست

از برگ و ساز و عالم تحقیق ما مپرس
عمریست رنگ میبرد و گل بباغ نیست

بیدل جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

شوخی جهان لطف جنون نظر اوست
از آینه تا گنج تغافل سفر اوست

تمکین چقدر منفعل طرز خرام است
نه قلزم امکان عرق دیدهٔ اوست

هر چند که عنقا ز خیال تو برون است
هر رنگ که داری بنظر تقش پر اوست

ای گل چمن حیرت عریانی خود باش
اینجا نه زنگیکه تو داری بسر اوست

دیوانه و عاقل همه محوست درینجا
از هر چه خبر یافته بیخبر اوست

گل سینهٔ دیر حرم شد چه توان کرد — سیکدر بر سینهٔ رهبانها اثر اوست
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد — خوش باش که خط را تو نمودنش هنر اوست
دارند حریفان خرابات حضورش — جام می نیکیکه پری شیشه گر اوست
از ظاهر و مظهر مفرو شید تخیل — خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
زین پیش عیار من موهوم مگیرید — دستیکه بخود حلقه کنم در کمر اوست

پیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

تو محو خواب و در سر کن فکان باز است — مبند چشم که آغوش امتحان باز است
درین طرب کده حیف است ساز افسردن — گره مشو که زمین تا بآسمان باز است
کجا رسید سحر کز چمن جنون نشکفت — تبسمی که گریبان عاشقان باز است
بمعبدیکه خموشان هلاک نام تواند — چو صفحه بر در یکحرف صد دهان باز است
بهر طرف گذری سر ز گلستان کن — بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است
به پیش خلق زاند از عالم معقول — زبان به بند که افسار این خران باز است
درین هوسکده غافل ز فیض ایمن باش — دریکه بر رخ ما بسته شد همان باز است
زجا نرفته جنون هزار قافله ایم — جرس بنال که بر ما ره فغان باز است

بگنه سود و زیان کیست و رسید دل — متاعها همه بربسته و دکان باز است

بیتوام جانی که جنبش محکاست — یعنی از سلطنت جلوه غاست

کشته ناز توام بسمل انداز توام — گر همه خاک شوم خاک مرا جاست

عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست — بال اگر سوخت نفس شوق پر افشاست

زندگی بی المی نیست بهار طربش — زخم تا خنده فروش است نمکداست

تا بکی زیر فلک داغ طپیدن بنهم — بزم رنگ چراغ خانه مهاست

محو گشتن دو جهان آینه حیرت بود — جلوه کم نیست اگر چند حیراست

غنچه ایم همه کلفت دلتنگی چند — اخمی محو کلفت سیر گریباست

بتظلم تظلم دفلک داد آ — گر لب ناله به بندی بخوا جاست

نخل پرواز شکوفه است تو هستی ثمرش — نعمت آه کنم ریز شرر دنداست

جرأت گو که برو سیر مژه بال کنیم — چشم قربانی و نظاره بیناست

گر تأمل قفس بیضه طاوس شود — گر شبستان عدم نیز چراغاست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل — گر اگر هیچ ندارم همه دیراست

دل را ز نگه دائم هر بر سر راه است
هر مزرع غم ریشهٔ این دانه کاه است

بیدرد نجوشد ز نفس سینهٔ عاشق
موجی که ازین بحر دمد شعلهٔ آه است

این دشت ز یار تکدهٔ منتظر کیست
تا ذره همان چیز امید براه است

غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت
این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است

از صفحهٔ دل نقش کدورت نتوان شست
عمریست کلف جوهر آیینهٔ ماه است

بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی
این بیخبر از لب ساغر لب چاه است

تنگست بارباب نظر وسعت امکان
گردون بحقیقت گره تار نگاه است

این عقل که دارد سر بر نخوت سامان
شمعیست که افسردهٔ فانوس کلاه است

مشکل که شود وحشی ما رام تعلق
در خانهٔ دل نیز نفس مژدهٔ راه است

در کیش حیا بیشکیم شوخی اظهار
هر چند در آیینهٔ خویش است گناه است

بی عشق محال است بوصل روی هستی
با جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاه است

داغم اگر از دور کشد شعلهٔ آهی
چشمی است که بر روی کسی گرم نگاه است

آیینه ام و طاقت دیدار ندارم
اینما ندانم چقدر حوصلهٔ آه است

بیدل نکند کعبهٔ جان جلوهٔ بیجهت
تا کی حسد آیینه دار سر راه است

چمن امروز فرش منزل کیست
رگ گل چه شمع محفل کیست

طپش آینه دار حیرت ماست
گل این باغ بال بسمل کیست

دل ما گر نه دشت جلوهٔ اوست
نفس آخر غبار محمل کیست

خط آن لعل چه جز من ماست
رم آن چشم برق حاصل کیست

دل ما شد سپند آتش رشک
گل رویت چراغ محفل کیست

بهم آورده دیدم آن کف دست
نیم آکه بخنجر او دل کیست

حذر از دستگاه عشرت دهر
هوس آهنگ رقص بسمل کیست

اگر اوهام سد راه گویت
نفس افسون پای در گل کیست

قد پیری اگر نه دشمن ماست
خم این طاق تیغ قاتل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغانم بیدل کیست

فنا مشاطهٔ آئینهٔ بقا ایجاست
کجا روم ز درد دل که مدعا ایجاست

جبین متاعم و دکان سجده دارم
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا ایجاست

بگردی از ره او گر رسی مشو غافل
که التفات نگه های سرمه سا ایجاست

خیال مایهٔ بیرنگ و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا ایجاست

ز گرد هستی اگر پاک گشته خشک و تر
ز حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست

کسی نداند نشان از کمال عجز عجب
خود انتقد ز همه سرکشی و تا اینجاست

دلیل مقصد ما بس ناتوانی بود
بهر کجا که رسیدیم کف جاه اینجاست

سراغ لیلی خویش الا از که باید پرسید
که کی محلم و ناله در اینجاست

خوش آنکه بیا صفت محو آفتابیم
ز سخت نامه سیاهم عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ پیر نکیم
ز خویش رفته جهان نقش پا اینجاست

غبار رفته بباد سحر بگو شبنم گفت
ز خلق بیهده جان مکند هوا

بوصل لعل سر پا رسیده ای بیدل
بیا که داد هوس سعی نارسا اینجاست

خیالی سد الا عبرت ماست
گر این دیوار نبود خانه صحراست

ز سرمه پیمانه نیرنگ کثرت
دماغ وحدتم اینجا دو بالاست

شرر خیز است چشم از اشک گرم
بزیر طاق جامم شعله پیماست

نخواندم غیر درس بی نشانی
ورقهای کتابم بال عنقاست

نیم حاتم ولی از آتش عشق
خط پیشانی من هم چلیپاست

بکن خط نفس تا میتوانی
ز نخل زندگی زیر پا پاست

چو دل روشن شود هستی عبارت — نفس در خانهٔ آینه رسوا است
ز درس عشقم این معنی است روشن — دراز خوشی پوشیدن معما است
سبک بگذر ز دلهای اسیران — که تمکین تو سنگ شیشه‌ها است
فلک کجا حرام کیست یارب — رها نشست تا این فتنه برخاست

بزنگ آبله عمریست بیدل
نهان خلت چرخ من در ته پا است

خط لعلت غبار حیرت افزاست — زمرد از رگ این لعل پیداست
ز غارتگاری دور نگاهت — بروی ما نهان نشأ عنقاست
ز بیدادت بهار ناز تمکین — ز رفتار تو کار رفتن بالاست
در این محفل که درد عشق سیاست — تمنا باده است و ناله مینا است
هنر جمعیت ما لابر آشفت — ز جوهر نسخهٔ آینه اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم — شکست هر چه باشد خنده‌ها است
سراسر خواب غفلت میرستیم — خیال پوچ سخت افسانه پیراست
ز کف کرده‌ام لب تشنه در خوش — در غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان کنم و مست عنا باشم — در خاک آنچه می‌خواهی مهیاست

برون مرتاز این نه حلقهٔ زنجیر
جنون عاشقان بیشتر بالاست

سحر در پیچ خورشید محو است
بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

ز کف گرداب پنبه در گوش
که غافل از خروش موج دریاست

ز رنگین جلوه‌های یار بیدل
رگ گل رشته بند حیرت ماست

ز تقریبات تو کاینه‌ها آئینه است
بساط روی زمین لاله‌زار آئینه است

اگر ز جوهر نظاره‌ات دام بدوش
چرا ز روی تو حیرت شکار آئینه است

بدستگاه صفائی اگر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آئینه است

بیاد جلوه نظر باختیم لیک چه سود
که این همه از چمن انتظار آئینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق
ز خوب و زشت جهان در کنار آئینه است

صفای طبع جهان در خم مژه گیر
ندز گرد کدورت حصار آئینه است

بقدر شرم گل افشاند با نقاب حسن
عرق بعالم بعض بهار آئینه است

بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
عوض چو جوهر خود بکار آئینه است

کدورت نفس هستی کشد هر آگاه
نفس بچشم تأمل غبار آئینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست
نهال بیخودی آشکار آئینه است

ز نقشهای بد و نیک این جهان بیدل
ولی که صاف بود در سویدا ایست

سرکشیها بمرکز دایره است
کی کند موج را حباب سرست

نیست در نهضت عبرت ثبات
آبرو هم چو موج در گذرست

سفله بر خوردهای زر نازد
لاف پرواز سنگ از شررست

فال راحت مزن که زیر کف خاک
هر چه آینه ترفسرده ترست

دلخراشی ست عرض جوهر هوش
وقت آیینه خوش که بیخبرست

شوق وا ماند که نصیب سباک
دل افسرده نالهٔ دگرست

بیتو چندان گریستم که چو شمع
سایهٔ من سواد چشم ترست

از هجوم بهار آبله ام
جاده پنهان چو رشته در گهرست

بر اثرهای عجز میسازم
همچو نگین شکست بال پرست

پشت تمکین عبث بلا قوی ست
کوه را لعل مهرهٔ کمرست

در طلبگاه دل چو موج حباب
منزل و جاده هر دو در سفرست

غفلت افسون نارسائی ماست
دست و پا بیدکان زبر سرست

بیدل از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم ترست

وحشت مدعا ز نومیدیست — ناله بال فشاندهٔ اثریست

سوختن نشأهٔ طراوت ماست — شمع از داغ خویش سرسبزست

شب عشرت غنیمت غفلت — مژه گر باز میکند سحرست

سنگ دام امید مبند — فرصت آینه‌ای شررست

ساز نومیدی اختیاری نیست — خامشی نالهٔ شکسته‌پرست

نتوان خجلت مراد کشید — ایخوش آن ناله که بی‌اثرست

اشک اگر دام مدعا طلبست — چشم ما زیر قماش گریه‌پرست

وضع این بحر سخت بی‌دردست — ورنه هر قطره قابل گهرست

در کامل دلیل آزادیست — تا نفس ناله نیست جگرست

همچو آینه بسکه دلتنگیم — خانهٔ ما برون نشین درست

همین لذت کلفت شکست مثال
بزم هستی دکان شیشه‌گرست

نه همین سبزه از خطش تر گشت — قند هم زان دو لب مکرر گشت

فصل حسن و مغتنم شمرید — خط چلیپاست چون ورق بر گشت

تا عدم سیر هستی آنهمه نیست — هر نفس میتوان سراسر گشت

نقطه از سیر خط نمایان شد — اشک ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فرو تنزل او — قطره پستی گزید گوهر گشت
ترک اخلاق مشق ادبار است — سرو کم سایه شد که پر گشت
وضع گستاخ پیش انگیز چکند — او عرق کرد و چشم ما تر گشت
بغرور آنقدر بلند متاز — لغزش پا دمید چرخ سر گشت
گر بشمع امید کشاکش داشت — ریش زاهد چو دود خر گشت
شش جهت یک فسانه عرض است — گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر بر کار عبرت است اینجا — خواهدت پا و سر برابر گشت
کی شد چشم باز و نظریم — باید آخر جهان دیگر گشت
چخ بی نوید وصل نیست — قاصد اوست نیست چرخ گشت
خلق از دهم محرم همه — کی خود گشت و حلقه در گشت

زندگی نقد هزار آزار است — هر قدر کم تمری بسیار است
دل جمعیکه توان کفت کجاست — غنچه هم یکسر و صد خار است
بشمار من و ما خرسندیم — چه توان کی نفس بیکار است

از سعی گدام آبله پاست — خار ابر مژهٔ خونبار است

خاکساران چمن خرم اند — سبزه و گل زمین بسیار است

حسن ما دیده تماشا هو — مژه برداشتنت دیوار است

در عدم نیز غبار دارم — خاکم آئینه جوهر دار است

پیش ما میخورم از الفت دل — بر نفس آئینه ناهموار است

نارسائی نفس شکوه کیست — خامشی بحشر صد طومار است

غنچه را خندهٔ پرواز کیست — بال ما در گره منقار است

چون جرس کاش بمنزل برسیم — نالهٔ ناز اثر بیزار است

همه هم فکر قیامت هو — آرمیدن چقدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر مپرس — زلف یاریم و شب ما تار است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست — نهٔ خونم نیست جا گر بیان زیر پوست

در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگر است — همه از شعلهٔ سوزت چراغان زیر پوست

میروم چون آبله مرگان خار کنم — در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ام — موج خونم شد رگ خواب پیشان زیر پوست

از لب خاموش نتوانم حریف عشق شد
چند دارد این حباب بوج عمان زیر پوست

عاشقان در حسرت دیدار سامان کشته اند
چشم که دارد شور طوفان زیر پوست

همچو راکی چه فانوس حایل میشود
مغز کرم ماست از شعر نمایان زیر پوست

چون حباب بیکر حیرت سراسر عشق باش
نقش پای پرده پنهان است عریان زیر پوست

از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش
برگ برگ انجمن دارد گلستان زیر پوست

تا مرا در عالم صورت مقید کشته اند
زندگی در کسوت نبض است پالان زیر پوست

فخر و ننگی میفزود شد ظاهر ما در نیست
غیر مشتی خون چه انسان چه حیوان زیر پوست

این از حرف لباس خلق نتوان رستن
بیشتر خونهای فاسد را جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آینه رسوایی است
که تواند گشت پیدا راز پنهان زیر پوست

سر شکم نسخه دیوانه کیست
جگر آینه دل شانه کیست

جنون میکجا شد از طرز کلامم
زبانم نعره مستانه کیست

دلم گر نیست قانون خیالت
نفس بال پر پروانه کیست

ز خود رفتم ولی بو نبردم
که رنگم گرد سیمانه کیست

خموشی ناله میگردد مپرسید
که آن آشنا بیگانه کیست

ندارد مرغ امکان دیدن
تبسم آبیاری کارنه کیست

شعورم نهک کرد اندازه گریهم
زخود رفتن ره کاشانه کیست

گداز همه سیل خانمایان است
عرق پرورده دیوانه کیست

نیاوردیم مژگان فراهم
نمک فاش جگر افسانه کیست

دل عاشق باستغنا نیرزد
خموشی وضع کاشانه کیست

به پیری هم نفهمیدیم افسوس
که دنیا بازی طفلانه کیست

به دیر کعبه کارت چیست همچو
اگر فهمیده دل خانه کیست

بیمغز دماغی سوخته جان بحث
از بنبه مکن هرزه تاش نفسان بحث

از یک نفست آینه شور من و ماست
بر یک رگ گلهم چقدر چیده دکان بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
از دیدوران صرفه ندارد بدگمان بحث

در ترک تجمل الم شوشی نیست
بلبل نماید بجز فصل خزان بحث

از مدرسه دم نازده بگریز و گرنه
برخاست رگ گلهم آمد بمیان بحث

در نسخهٔ مرگست گر انصاف توان یافت
تا علم فنا نیست همان بحث همان بحث

باد دل من جگر خصم کباب است
با آب کند آتش سوزنده جهان بحث

زیر و بم این انجمن افاق خروشست
هر دم نفس انجام تنم سست و شکست

با سنگ جنون میکند اندازه ام
عمریست دارد نگه خواب گرانم بحث

در معرکه هوش که خون باد بساطش
تا نهت نگردید نگردد اند عیان بحث

گر هر سر خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد بر تو ز انبار زبان بحث

بعبرت آب ایغافل از خمید موج
درخور سر چقدر رکشته بار کهن موج

در بحر محیط که هوا قامت آرائی
کشیده ست بحوم شکست کهن

غنای جنگ هوس داستانکه بر بحر
هوا ست باعث شمشیر برکشیدن موج

بعجز سازطرب کرد در محیط نیاز
شکسته کیسه لباس حریر بن موج

غبار سکون ز رو شبندلان نمیالد
در آب جسته آینه نیست سوی موج

نکرد کلفت محکاء علاج و حسب
بمست خرس تواند گرفت دام موج

سراغ عمر ز کهکه رم نفس کردم
محیط بود تحیر عنان رفتن موج

مرا بعکر لبت کهکه غنچه کرد آب
نقش بلب بحر بوسه دادن موج

ز بیقراری ما فارغ ست خاطر یار
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

بحر عشق کرا تاب کهکه اقرار
همین شکستگی هست شیر بردن موج

زبیدلان مشو ای همچو تیره آب حباب
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

تو از بضبط نفس مغز هستی را کرد
حباب شیشه نهفته ست در شکن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر بدل
دریغ محیط کیتن ست سر کشیدن موج

تا زبیدایی بگوشم خواند افسون احتیاج
روز اول در دلم خوابانده در خون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال دادا گوهر
لیلی این بزم استغنا ست مجنون احتیاج

نغمهٔ قانون انحنیف صلای جوهر است
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج

تا نشد خاکستر آتش سیاهی کم نشد
تیره رختیها مرا هم کرد صابون احتیاج

صید بی رنگ توهم لاجرم طرح عدم
بیش از این خونم غنا میخورد کنون احتیاج

در خور جاه ست اکرام فضولیهای
سیم و زر چون بیشتر میگردد افزون احتیاج

بالیماس کرچنین حرص که اطبعب حسرت ست
بایدت از زمین بسم بقارون احتیاج

کرلب اظهار بندد اشک مرکان سرد
تا کجا باید نهفت این نامه مضمون احتیاج

صبح ایرد رانه با آب تعلق زیستن
میبرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج

عرض مطلب نمی گفتار انشا میکند
حرف ناموزون مالا کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبیل بنفس باشی خوش ست
تا نه بندد رشته ات بر سبار موهم احتیاج

ازبسکه

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ
طومار ناله ام همه جا رفته تا پیچ

زال فلک طلسم امل دار این جهان
بسته است چون کلاه بچندین هزار پیچ

ای غافل از خجالت صیادی هوس
رو عنکبوت وار هوا لا بتار پیچ

بیش از تو ذوق جانکنی ما است کوه کن
چندی تو هم چو ناله ز بیستون کوهسار پیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رسا است
از هر چه هست بگسل و بر انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحت است
گر بار میکشی کمرت استوار پیچ

بر یکجهان امل دم پیری چه می تنی
هشیار صبح به که بود اختصار پیچ

صد خواب ناز تشنه ضبط خواهش است
بر خویش غنچه کرده لحاف بهار پیچ

افسرده گیر شعله موهوم نفس
دل نیست شمع مزار پیچ

معجز صرف کار کهر گشت کوهر است
سر تا بپای خود بسراپای یار پیچ

بیدل مباش منفعل جهل نارسا
این یکنفس عنان ز اختیار پیچ

انجم چو تکمه بخیت زبند نقاب صبح
چندین خمار نهشکست از شراب صبح

از زخم ما و لمعه تیغ تو دیدنی است
خمیاره کار لب مخمور و آب صبح

غیر از خیال تیغ تو کردو بجیب دوخت
بیمغز لاجو کوه گرانست خواب صبح

از جا که دل ز هر بخیال تو برده ام
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

جمعیت حواس به پرتو طمع مدار
شیرازهٔ نفس چه کند ما کتاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم و از عمر
کم شد شبنم عرق آخر شباب صبح

چون سایه ام سیاهی دل نمی کشد
شبها گذشت من نکشودیم نقاب صبح

هستی ست باز خاطر از خویش رفتم
صد کوه بسته ام بنفس بر رکاب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند
باشد اندر برخ شبنم گلاب صبح

در عرض هستی عرق شرم خون ریست
شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ایم
یکخنده بیش نیست گل انتخاب صبح

شب حسنش بر عرق میچید سامان قدح
ناز مستی بود گلبار از جام قدح

محو آن کیفیتم کز ما بغفلت میگذری
عالم آیینه سیر چشم حیران قدح

هر کجا در یاد چشمت گریه میکنم
میدرد از هر نم اشکی گریبان قدح

در خرابات یکه مستان طرف همت چیده ایم
نه فلک یکشیشه ست از طاق بستان قدح

فرصت اینجا کهکشان چشمی از خورشید ست
اینقدر مستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی نکهت که سر سر گردانده گیر
باده ایک بر نفس دارست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت شی خمیازه نیست
لب نمی آید بهم از شکر انسان قدح

چشم اگر با نم شد امید گذارم دو نیست
شیشه دارد کردن در رحمن تا دامان قدح

گرچه از تنگی برآید لاف آزادی بجاست
ناز مشرب نیست جز بر دست دامان قدح

میکشاید پیوایند از بضاعتها مپرس
میکند وام عرق از شیشه عریان قدح

استعلات خیالی چند برهم چیده ام
عمرها شد میبرد غفلتا بمکان قدح

فرصت معنی است بیدل چند غافل زیستن
چشمکی هم هوای گلستان قدح

بازار زبان کیست لعل نو خط و لدار سرخ
غنچه آمد بروی از یکه زنگار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافلمباش
با بلا یه نیست جهره بیمار سرخ

آن بهار ناز هم میل حسرت تخام
میتوان کرد برگ گل در و دیوار

زین گلستان کیس لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن رخسار سرخ

با گذارد در نتوان داد عرض نیست
باده هم میکند از خون خمار سرخ

قتل ارباب هوس بر اهل دل بگرده نیست
گر بخون کاوشا بر هم زنار سرخ

سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
پیش پا تا کرد دنیست رو خار

زنگها هم فلک مغز و آن سر بیاشر
جامه ات زین چشم نمی آید برو بر سرخ

از گداز دهم بستر عرق سالخوردیزند
آتش از خاشاک خورد و میکند خسار سوخ

شوق خون شد از جگر زنگی بدامان آورم
لیک کو آسکی که با یکجا کشد دار سرخ

خون حسرت شکار گرد نهان حنا است
دام قاتل بود چنین که سازد پا سرخ

پیکرم از ناتوانی رگ گل خون نمد است
تا دم تیغ تو بیجی بمقدار سرخ

خامه گر سطری ز رم لفتش انشا کند
که از غیرت بر نگ شعله ام طومار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
همچو از درد سر چشم اهل ایرکلم از سرخ

جمعی بفکر هنر در شکسته اند
آئینها بزینت جوهر شکسته اند

جرأت ستای همت ارباب عصر ما
گر گرد آرزو صف محشر شکسته اند

با شوکت خجسته بخت جسم گرانست
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

بیماری مواد طمع لاعلاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

در محفلیکه آفت سر سلامت است
آسایش از دلیکه مگر شکسته اند

کمتر صفیر کفیل شکست خیال نیست
تا شیشه سر نگون سیاه شکسته اند

تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی است
دامان کهربا بر نگ بر شکسته اند

از گردنم سر رشته چه خیزد بغیر عجز
ماتیم و پهلوی که به بستر شکسته اند

اندیشهٔ غبار دل ما که میکند
خوبان نهاد آینه در پرده شکسته اند

محفل کشان برق نظر سرانجام
گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند

گرد و غبار حیرت همت نمیشود
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
کلهای ما چقدر پر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

جمعیت از اگر پریشان تو باشد
معمور آن سوق که ویران تو باشد

عمری است خوشیده بتاب کب از است
یارب آینه حیران تو باشد

صد چرخ توان ریخت زیر و زبر از غبارم
آن روز که در سایهٔ دامان تو باشد

دم ها بسکه سایه نگردید
تا در قدم سرو خرامان تو باشد

عشاق بهار حیرت خیال اند
پوشیده که آینهٔ یان تو باشد

هر نقش قدم خلوتگه عالم نازیست
هر جا اثر گرد سرستان تو باشد

نظاره کو نیست بکونین نهر داخت
پیداست حیران تو حیران تو باشد

هستند که هر طپش بمیرد
قربان تو قربان تو باشد

سر جز تسلیم ناز بهار است
چین شکن پرورد دامان تو باشد

در هر طرفی مخلد از شبهه شر | یارب بجز بشر مکان تو باشد

همه سخن نیست جز ثنای تحیر
کو آینه تا صفحه دیوان تو باشد

عدم ز سر شرر بها نداده | وجوب است آنچه امکان ندارد
کشاد و بست چشمت حیرت آراست | جهان پیدا و پنهان نداده
دماغ ما و من بهم مغرور شد | خیالی چیده دکان ندارد
بخندای صبح بر عریان خوش | گریبان تو دامان ندارد
کفر خاک از پریشان غبار است | بخود بالیدنت شان ندارد
بفکر اعتبار اندیشه تا چند | شکست نهر تا دامان ندارد
کسی جز شبه از هستی چه خواند | سر این نامه عنوان ندارد
چه دانستها بر باد ندادیم | جنونم کار آسان ندارد
مروت از حسن خوبان مجوئید | فرنگستان مسلمان ندارد
حریم وادی همه گر خضر باشد | ز هستی غیر بهتان ندارد

خیال زندگی حرف است بیدل | چه غیر از مرگ درمان ندارد

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد
رحمی ز زیاد تو فراموش نباشد

حرفی که بود با اثر ساز دعاست
یارب ز زبان ماند و در گوش نباشد

خلقی ست خجالت کش محرومی ما
این جمله را غیر عرق جوش نباشد

جائیکه بکردش نه اندازه نگاهست
چندانکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجا که ادب قابل دیدار پرست
وانکه نگاهش کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه دارست
خاموش بآن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحر هست
یارب جز آن سایه که سرپوش نباشد

سرتا قدم وضع حجاب ست خجلت
جمال نفس جز بخجلت نباشد

بیدل چه خیال ست جمال تو نهفتن
آئینه خورشید نمد پوش نباشد

ما را بدر دل ادب بیکسی بود
تمثال ز آینه ره از باغ نفس بود

زینداست همین هر منت سیلی نکشیدیم
خار و خس ما لاعرق شرم خس بود

بیگانه عقیق ز شعل هوس چند
آب رخ عنقا ز مالا مگس بود

فریاد که محملکش یک ناله نگشتیم
صد خون شد و در خاک غبار جرس بود

بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد
بیش از همه در خاک مرا ترس بود

دل از وسعت اگر سامانی ندارد
بیابانهم بیابانی ندارد

درین دریا ندامت اعتبارست
گهر جز اشک عریانی ندارد

جنون میبالد از بیدستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
طرب جز بهر سامانی ندارد

بخود میبال لیک از غصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه بگذار و خون شو
که درد عشق درمانی ندارد

کشد چون کرد باد آخر حلقت
گریبانی که دامانی ندارد

در دل میزنی آزادیت کو
مگر آئینه زندانی ندارد

محبت جستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مرگانی ندارد

تکلف دوری از وصلست ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

تحیر بسمل اشک نیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد

آنها که لاف فرهنگ میزنند
در نام هم سر سنگ میزنند

جمعیکه با نزل و فرهنگ میزنند
دریا دو دامن تو بدل چنگ میزنند

چشم من کسی مبادم اندوه انفعال
کز عکس نامم آئینها نهنگ میزند

در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست
رندان نخبند گل سبز رنگ میزنند

گرد و سر حریف طرح محبت نمیشود
اینجا در فضای دل تنگ میزنند

یاران چو گرد باد که جوید طرب زدست
دامن زپا بهوا چنگ میزنند

زین رهروان کراست سر و برگ حسن
کامی بزحمت قدم لنگ میزنند

طاوس ما خجالت اظهار کشد
زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند

مالا بگرد کلفت ازین بزم رفتن است
اینها قدم بدل نهنگ میزنند

گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر
دیوانه ام زهر طرفم سنگ میزنند

بیت

همه بطاق دو ابرو همست جام خلق
چندانکه هوش کاله کند ننگ میزنند

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند
خود را چو گوهر آینه آبرو کنند

حیرت زبان شعر اسرار بس است
آینه مشربان بنگه گفتگو کنند

محجوب پردهٔ عدمت چیست رو دل
پیدا شوی که آینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوایی آورد
پیراهن چاک ندارد رفو کنند

لب تشنهٔ هوات ترا محرمان راز
چشمه بجای آب نفس در گلو کنند

نقش خیال و خانهٔ نقاش مشکلست
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند

آئینه سبکاه خطا نهاد آدم
بیدستگاه آبگل چشم بو کنند

سعی بسیر عالم مان نمیبرد
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

آنها مقید آنکه در اثبات مطلق اند
آب نرفته را ز توهم بجو کنند

در بحر کائنات که صحرا نیست
حاصل تیمم است بهر جا وضو کنند

همت دماغ نشاط ندارد گدای عشق
گر نه فلک گداخته در یک گدو کنند

زهر موم بر دو سم گر فتاد آهنم باید
ز خاطر ما فراموشم سبکبار آهنم باید

بسر خاک تمنا در نظر ها کرد حیرانی
بنای عجز لا سقف و دیوار آهنم باید

دو چه خاک غلطیدن تو و حالم بسر سبز
بعاشق آنچنان نبید رد لدار آهنم

نگه خواندم مژه نم نخیت دل گهم
بدر عرض مطلب یار تکرار آهنم

زبان شست اگر تا نشد حاکستر اجزایش
بسعی تیشه هم غیرت کار آهنم باید

بسازغنچه ثوابست آنک رسانا
چه شد بلبل که گویم وضع منقار آهنم

جنون نهاخنده ریزد بر سر و برگ شکوفا
اگر دل بهر که هشیار آهنم باید

زهموار نگردد بالا خاطر کردی
براه حالی طرز رفتار آهنم باید

محبت چه نگشود از خجالت غفلت امکان
در صبا جدل کم ست اینجا و بسیار آهنم باید